

از یادداشت های تقی زاده*

.... اغتشاش کنندگان در توپخانه جمع شده چادر زده بودند. فریاد میکردند. گاهی بطرف مجلس می آمدند. تظاهر می کردند که می آیند. دوباره برمی گشتند. حقیقت اینست که از حسن تصادف بود و الا همان روز می توانستند كلك مجلس را بکنند. ما در مجلس آدم جمع کردیم. غروب ۵۰ تا ۷۰ نفر تفنگچی دور ما جمع شدند. نمی دانستیم چکار کنیم. شب برویم یا بمانیم. مشکل بود. مستشارالدوله آنجا بود. گفتیم برویم خانه مستشارالدوله نزدیک مسجد سپهسالار مشورت کنیم بعد مخفی شویم. وحشت زیاد بود. می گفتیم می آیند شب ما را می کشند. مشورت کردند هر کس جایی مخفی شود. آنکه یادم می آید ما رفتم خانه حاجی میرزا رضا خان منشی سفارت آلمان عموی آقای علی و کیلی سناتور فعلی. شب را آنجا خوابیدیم. گویا مستشارالدوله هم با ما بود. فردا بیدار شدیم. احمقها در توپخانه جمع می شدند فریاد می زدند اما بفکرشان نمی رسید که به مجلس حمله کنند. فردا و کلا صبح آمدند. آقا سید عبدالله بهبهانی که مثل شیر بود و از هیچ چیز نمی ترسید. اگر شهادت او نبود کاری از پیش نمی رفت. آقا میر سید محمد طباطبائی و دیگران. وحشت در بین مجلسی ها بود. گاهگاهی صدا و فریاد می آمد. ترس از این بود که بیایند و کلا را کشته مجلس را خراب کنند.

غسر نزدیک پنجره رو بروی حیاط (طرف مسجد سپهسالار) با مرحوم وثوق الدوله نایب رئیس مجلس ایستاده بودیم؛ یکمرتبه دیدیم غلغله عظیم برپا شد مثل آنکه چند هزار نفر می آمدند. خیلی خیلی ما را ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیک تر آمدند. به مجلس رسیدند. آمدند. گفتند خیر، از طرف ملت می آیند بحمايت مجلس. چیز فوق العاده ای بود. آنها که داخل مجلس بودند خیلی خوشحال شدند. تمام حیاط پر شد. با بیرق مثل دسته های سینه زن فریاد می کردند. می گفتند ما از مجلس خود دفاع می کنیم. بقدری به همراهان ما شور دست داد که گفتند یکی به این جماعت حرف بزند. آخر

بمن گفتند از پنجره به آنها حرف بزنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتند. چند نفری مرا نگهداشتند. حرف زدم. مردم خیلی شورو حرارت نشان می دادند. من گفتم: البته همه تان شنیده اید که اگر یکدولت خارجی در يك مملکت سفیر دارد همراه سفیر توپ و تفنگ و قشون نمی فرستد. سفیر خودش هست و کلاهش. ولی آن سفیر می داند که اگر او را بگیرند و بکشند پشت سر او مملکت خودش هست و دولتش و قوای مملکتش هست. ماها هم که اینجا آمدیم سفیر ملت هستیم. ما هم توپ و اسلحه و تفنگ همراه نیاوردیم. با کلاه و عمامه به اعتماد اینکه اگر تجاوز بکنند ملت پشت ما هست اینجا آمده ایم. تکیه ما به شماست. حالا معلوم شد که همینطور است. ملت آمده از وکلای خود حمایت می کند. شاه گمان نمی کرد چنین باشد ولی به رأی العین دیدیم تمام طهران از جا کنده شد. صد هزار آدم آمد. این ها در اینجا فریاد می زدند و ابراز شور و احساسات می کردند. وقتی نطق تمام شد برگشتم عقب. گفته های خیلی اثر کرده بود. وثوق الدوله نایب رئیس را دیدم اشک در چشمش جاری بود. خیلی متأثر شد. این بیچاره شخص مشروطه طلب بود. یکی از آنهایی که مرا نگهداشته بود که نیفتم او بود.

تفنگچی های ما تفنگ و اسلحه تدارک دیده اطراف مجلس همه جا را گرفتند که اگر بیایند جنگ بکنند. روز اول اغتشاش، همه اعوان و انصار ما به ۵۰ و ۷۰ نفر نمی رسید. روز دوم هر کس رسید اسلحه تدارک دید. دور تا دور روی دیوارها بامهای مسجد سپهسالار اطراف مجلس همانطور که الآن هست تا سرچشمه از این جا هم تا خیابان سه راه امین حضور عین الدوله از پشت محوطه باغ مجلس تا میرسد خیابان دوشان تپه (زاله فعلی) تقریباً به صورت مربعی که هر ضلع آن دویست سیصد متر بود تمام را گرفتند و دیوارها میبای جنگ شدند. و کلا همه جمع شدند. تاشب می ماندند تا اوایل شب منخبر السلطنه به دربار رفت و آمد میکرد. محمد علی شاه می گفت هواداران مجلس اشرارند ولی اشرار واقعی آنهایی بودند که در میدان توپخانه جمع شده بودند و شاه به آنها محرمانه همه جور اسلحه حتی مشروب هم می داد. اوضاع شدت پیدا می کرد.

بعد از سه چهار روز ضعف آنها آشکار شد. حتی از قزوین صد تا سوار به طرفداری از مجلس به طهران آمدند. ولایات همه منقلب شد. واسطه ها میان مجلس و شاه رفت و آمد داشتند. شاه یواش یواش در ضدیت محکم شد ولی نتوانست کاری از پیش ببرد. قدرت مشروطه طلبان زیاد می شد. عاقبت کوتاه آمد. بنا بر این شد که اصلاح بشود. مجلس هم شدت عمل بنخرج داد. ناچار جمعیت توپخانه را متفرق کرد. گفته شده که روس و انگلیس به او دل ندادند. نصیحت کردند و او نتوانست به آنها تکیه بکند.

قبل از واقعه توپخانه در کابینه ای که ناصر الملک رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینه دلخواه ملی درست کرده بودیم. محمد علی شاه راضی نبود. یکروز اینها را خواست به دربار. هیأت وزراء آنجا رفتند. ناصر الملک را توقیف کرد. گفت این کابینه مردم را تحریک می کند. وزرای دیگر را اطاق دیگر نگه داشتند. بعد ناصر الملک را به شرطی مرخص کرد که فوری برود. او هم فوری رفت. او خیلی ترسو بود. خیال می کرد که تا یکساعت دیگر او را می کشند. در صورتی که صحیح نیست. او از شدت ترس نوکرش را خواسته گفته بود خود را به سفارت انگلیس برسان بگو که می خواهند مرا بکشند. انگلیس ها به این خیال که او نشان زانو بند از دولت انگلیس دارد کسی را به عجله فرستادند. سکرتری به نام چرچیل بود (اورینت سکرتری) او رفت پیش محمد علی شاه. آزادی او را گرفت. برد خانه اش. و فوراً آزاد شد. به فرنگستان رفت. دیگران نیز متفرق شدند. برای کابینه کس دیگر، ظاهراً نظام السلطنه را معین کرد. بعد که نتوانست پیش ببرد شکست خورد. مجلسی ها جری شدند. میدان توپخانه متفرق شد زیرا دیدند حرف شان مورد اعتماد نیست. قرارداد قرآن مهر کنند قسم بخورد حمایت مجلس را بکنند. همینکار راهم کرد. روز بروز وضع بهتر میشد. طوری میانه خوب شد که مردم گفتند بکلی رفع کدورت شده است. تا اینکه دوسه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد. خیال کرد باطناً انقلابیون تدارک دیده اند او را خواهند کشت. تصمیم گرفت مجلس را بهم بزند.

دو سه ماه بعد از واقعه توپخانه بود. یکروز در خیابان پستخانه (اکباتان فعلی)

محمد علیشاه بیرون شهر به دوشان تپه یا فرح آباد میرفت . در همانجائیکه خیابان اکباتان پیچ میخورد بطرف خانه ظل السلطان (وزارت فرهنگ فعلی) خودش در کالسه نشسته بود و اتومبیلی را که از فرنگستان آورده بود در جلو میکشیدند . بمبئی را به اتومبیل انداختند . خودش صدمه نخورد . پائین آمد . خانه میرزا حسین خان که حال آنجا بود . رفت آنجا . و بعد هم بیرون شهر رفت بقصر برگشت .

قبل از آن و بعد از قضیه توپخانه که به خیر مجلس تمام شد یواش یواش میانه او با مجلس گرم میشد ولی از لحاظ بمبدلش چرکین شد . ظاهراً تصمیم قطعی گرفت مجلس را ازین ببرد . اینها هم زیاده روی بعد افراط کردند . بالاخره محمدعلیشاه از مجلس خواست که چند نفر از ناطقین تندرو: سید جمال الدین و بهاء الواعظین و از روزنامه نویس ها صورت اسرافیل ، مساوات ، روح القدس را (که قدری هم تند میرفتند . مساوات بشاه فحش داد و محمدعلی شاه میگفت آنها منشاء شرارت هستند) برکنار بکنند با مجلس حرفی ندارم . از وکلا هم صریح نمیگفت . میگفت دو سه چهار نفر را مجلس باید بیرون بکنند . یکی من بودم . من هیچ وقت خلاف ادب رفتار نکردم . از وکلا مرا و حاجی میرزا ابراهیم آقا و شاید مستشار الدوله را در نظر داشت . بیرون کردن از مجلس کار آسانی نبود . مخیر السلطنه که رفت و آمد میکرد می نویسد رفتم دیدم امیر بهادر نشسته ؛ گفت شاه متغیر است . گفتم من این کار را درست میکنم . گفتند برو پیش شاه . رفتم . گفتم من اینها را کنار میکنم . شاه گفت تعهد میکنی بردار بنویس . من هم برداشته نوشتم . پیش خودم می گفتم می روم التماس می کنم سفری به مشهد بکنند . وقتی من بیرون آمدم به امیر بهادر گفت پس کار پالکونیکه چه می شود .

(ناصرالدین شاه برای قزاقخانه و تربیت قزاقهایی مانند قزاقهای روسی از اطرش صاحبمنصبانی آوردند که فوج اطریشی می گفتند . در سفر دیگر افرادی را آوردند که گارد شاه باشند . اینها را خیلی خوب درست کرده بودند که بریکاد قزاق نامیده می شد . بانک روس که اینجا ایجاد شد حقوق اینها از طرف آن بانک به حساب دولت ایران پرداخت می شد و تنها قشون منظم بود . بعد از آن که فرانسه از پروس

شکست خورد در ایران تأثیر کرد . ناصرالدین شاه تصمیم گرفت با پروس رابطه برقرار کند . گویا یحیی خان مشیرالدوله را فرستادند ترتیب عهد نامه برای فرستادن و پذیرفتن سفیر داده شود ولی پیشرفت نکرد . قبول نکردند . یکسال دو سال بعد دومی رفت و بیسمارک نپذیرفته گفته بود ایران در این اتحادیه مثلث وزنی ندارد . قشونی ندارد . فلم که روی کاغذ گذاشته می شود باید ارزشی داشته باشد . ماشنیده ایم ایران فقط ۸۰۰ نفر قشون منظم که قزاقها باشد دارد . دفعه سوم دنبال کردند مخبرالدوله را فرستادند . او تدبیر کرد که به عنوان خرید اسلحه و کشتی وارد شود . کشتی جنگی که اسمش پرس پولیس بود خرید . آنها به طمع افتادند . معامله کردند . اسلحه خریدند ؛ و قزاق عهد نامه گذاشتند سفیر فرستادند .

محمد علی شاه گفته بود پس پالکونیک رئیس قزاقخانه چه می شود ؟ امیر بهادر گفت چشم . معنی اش این بود که دستور بهم زدن مجلس را به او داده بود . بعد گفت دست نگه دارد . مخبر السلطنه آمد . گفت ملک المتکلمین وسید جمال بروند هم چنین مساوات (او آدم خوب و بی نظیر بود دیوانگی کرد در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت که شاه در چه حال است . خلاصه زیاده روی شد) شاه خیلی متغیر شد . خواستند بگیرند . گفتند غوغا می شود . گفتند محاکمه بکنید آن هم میسر نبود . خود شاه به ممتازالدوله گفته بود به من تهمت می زنند . وضع بد و بدتر شد . مجلسی ها و مشروطه طلبان گفتند فساد از دربار است و شاه باید امیر بهادر ، شاپشال ، مجمل السلطان پیشخدمت شاه را بیرون کند . و عاقبت کار به جائی رسید که امیر بهادر رفت سفارت روس و بست نشست ، و می گفتند کامران میرزا نایب السلطنه پدر زنش را از کار دربار دور برکنار کند . آنها می گفتند مجلس چند نفر را کنار گذارد . شاه کم کم مصمم شد که دیگر پرده را پاره کند . یکروز سوم جمادی الاولی نشسته بودیم در مجلس یکمتر به غوغا شد . همه فرار می کردند . صدای تیر می آمد . گفتند قزاق می آید . تدبیری کرده بودند قزاقها سرباز سیلا خوری به کوچها بریزند . هر چه پیش آمد بزنند تمام شهر به هم خورد . حمله آنها مثل موجی آمد گذشت . از خود شاه نامه ای آمد که هوا گرم است ، رقتیم بیرون شهر .

رفت باغشاه و آنجا را مرکز خودس کرد. صحبت شده بود کامران میرزا گفته بود چشمش ترسیده کاری بکند. برود بیرون شهر آنجا در میان قشون روحش تقویت شود و واهمه اش برطرف گردد. غوغا شد. میرزا سلیمان خان میکنده را گرفتند. (برادر مهندس میکنده) مشروطه طلب بود و رئیس «انجمن برادران دروازه قزوین» که انجمن مهمی بود. بعد مستوفی الممالک را وزیر جنگ کرده بودند. میکنده با مستوفی الممالک بستگی داشت. قورخانه را دست او داده بودند. شاه از او شبهه داشت. یکروز او را گرفتند. مجلس نامه‌ای نوشت. گفته بود گناه داشت. یواش یواش ترس و بیم برای مشروطه طلبان و روزنامه نویسها عارض شد. گفتند: میرزا جهانگیر خان، ملک المتکلمین، میرزا داود خان علی آبادی و عده‌ای را می‌گیریم. اینها آمدند در مجلس حیاط اندرون (باغ پشت که به خیابان ژاله میرسد) دو نفر شاهزاده از اولاد ناصرالدین شاه منزل کرده بودند. مساوات و دهخدا و میرزا جهانگیر خان و آقا سید جمال الدین و ملک المتکلمین روی آن محلی که بعداً چاپخانه شد به این خیال که دولتپناهی می‌توانند وارد مجلس شوند. آمدند بست نشستند آنها نمی‌توانستند بروند و گرفتار می‌شدند. اوضاع شدت پیدا کرد. مجلس صبح و عصر و شب بود. آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی بودند تا اینکه روز آخر دائماً آنجا بودیم. آنروز من هم تقلا کردم.

اتفاق غریبی افتاد من گرفتار تب نوبه شده بودم. آنروز تب لرز شدید آمد. رفتم در یکی از اطاقهای بالای مجلس خوابیدم. مرحوم سید عبدالله بهبهانی در باغ طرف مسجد سپهسالار در یکی از خیابانها فرشی انداخته و تشکی گذاشته کسالت داشت دراز کشیده بود. یک نفر فرستاد بالا که فلانکس بیاید اینجا دراز بکشد پهلوی ما باشد. نشستیم. تا غروب صحبت داشتیم. و کلاماً آمدند. غوغای عجیبی بود. صحبتها و خبرها ترسناک بود. واسطه میرفت و می‌آمد. حشمت الدوله واسطه بود بلکه اصلاحی بشود. ظاهراً آثار امید، نبود. بنده تا غروب همانجا بودم با وکلا و غیره وقتی. شب شد تا سه ساعت از شب گذشته (ساعت ۱۰) همه رفتند. منزل ما پشت مسجد سپهسالار که آخرش میرسید به خیابان عین الدوله، بود. اتفاقاً دو روز پیش منزل عوض کرده بودیم (و بهمین جهت

قزاقها آنجا را پیدا نکرده بودند). آن خانه در پشت مسجد سپهسالار بود و بکوچه دیگر هم راه داشت. بلندشدم بروم منزل بخوابم. فکری آمد که بدوستان صمیمی خودم از قبیل میرزا جهانگیرخان آنها که بست نشسته بودند و غیره سری بزنم. دیدم گلیمی انداخته چراغ نفتی روشن بود. خیالم این شد گفتم من منزل نمی‌روم. آدمم را صدا کردم که بروم منزل و چیزی برای شام بیاورد.

آقا سید جمال الدین (که میشود گفت باعث نجات من شد) يك مرتبه عصبانی شد. گفت فلانی شما چرا بمانید ما مقصد دولت هستیم شما وکیل مجلس هستید شما آبروی عظمت مجلس را نبرید پاشوید و به منزلتان بروید. تغییر کرد. خیلی با تندای مرا بیرون کردند. از آنجا تا منزل تب نوبه دوبار آمد. وقتی رسیدم منزل میرزا علی محمد خان تربیت (که عاقبت کشته شد)، مرحوم آقا میرزا سید عبدالرحیم خلیلی، دهخدا و امیر حشمت با برادرش بود رسیدم گفتم شام بدهند. از خود بیحال شدم. چشم بستم نفهمیدم چه شد. خوابیدم تا وقتی که فردا صبح صدای تفنگ مرا بیدار کرد. گفتم چه شده؟ گفتند جنگ شروع شده. از حیاط من پشت بام مسجد سپهسالار دیده میشد. میرزا جهانگیرخان آنجا بالای مسجد ایستاده بود. در آنجا با او صحبت کردند. گفت نگران نباشید چند نفر قزاق بودند بیرون کردیم. ما قریب ده نفر بودیم ماندیم. یواش یواش دست و پا را جمع کردیم. منتظر بودیم. جنگ شروع شد. آقا سید عبدالله، آقا میرسید محمد بهبهانی بعضی ازو کلا آمده بودند. مجلس دایر بود. قزاق محاصر کرده کسی را نمیکذاشت نوبی مجلس برود. من گفتم بمجلس بروم. دستم آمد که برویم. دیدیم قزاق محاصره کرده مانع شد. برگشتند. گفتند نمیکذارند. آمدیم نشستیم. بعد از نیم ساعت یا یکساعت یک نفر آمد گفت امام جمعه خوئی (پدر جمال امامی) آمد با درشکه رفت بمجلس. گفتم اگر اینطور است ما هم برویم. دوباره حرکت کردیم. دوباره مانع شدند. جنگ و توپ بستن از سر چشمه بطرف سقف مسجد سپهسالار و مجلس صورت گرفت. تا ظهر جنگ بود. کم کم صدا کم شد. گفتند مجلس را گرفتند قزاقها کشتند. گرفتند. آرامی شد.

مخبر السلطنه بکسی روایت کرد محمد علی شاه گفته بود مرا بگیرند و قسم

خورده بود اگر بدست آمدم با دست خودش مرا بکشد . همانطور آنجا وحشت داشتیم .
گفتم که خانه ما بکوچه دیگری راه داشت روبروی آن در عقبی خانه‌ای بود . جلو خانی
داشت . خانه شخصی بود اسمش روحانی . الان هم هست . با سفارش دادیم که مآئیم آنجا .
گفت بفرمائید . يك اطاق كوچك تاريك در يك طرف خانه بود . رفتیم آنجا نشستیم .
گفتم كجا برویم پناه ببریم . عقل ما بجائی نمیرسید . مرحوم خلخالی مدتی در رشت
بود و با همه رشتی‌ها روابط داشت . گفت حاجی سید محمود رشتی در خیابان عین الدوله
منزل دارد بفرستیم آن منزل اگر بما جامی دهد برویم . آنجا فرستادیم . در خانه اش نبود .
از او ناامید شدیم . شاید اینهم از اتفاقات عجیب باشد . زیرا او خودش از مستبدین بود چه
بسا ممکن بود ما را تسلیم بکند . باز در پی چاره جوئی بودیم که چکار کنیم . نظری
این شد برویم حضرت عبدالعظیم بکطوری خود را با آنجا برسانیم . غیر از این راهی
بنظر نرسید . صحبت آمد بلکه خود را یکی از سفارتخانه‌ها برسانیم . من حتی يك
نفر فرنگی نمی‌شناختم . دو سال بود در مجلس بودیم از فرنگی‌ها دوری می‌کردیم . غیر
فرنگی یکی میرزا یانس ارمنی که بعد وکیل ارمنه شد یکی هم اردشیر جی زردشتی
رئیس زردشتی تبعه انگلیس خاطر آمد . گفتیم شاید یکی از این دو در این روزمبادا
بدرد ما بخورند . خیال کردیم کاغذی یکی از سفرا که آنوقت چون تابستان بود رفته
بودند به شمیران و قلعه والیه بنویسیم . سفارت روس که جرأت نمی‌کردیم میگفتند
آنها تحریک میکنند . انگلیس‌ها هم خیال میکردند چون از یکسال قبل از آن باروس‌ها
اتلاف کرده بودند احتیاط میکردند . ظاهر امر حوم ملك المتكلمين و میرزا جهانگیر خان
به همین اعتقاد به سفارت انگلیس رفتند . انگلیس‌ها اول کمک میکردند ولی از وقتی
که باروس‌ها اتحاد کردند خودداری نمودند . میگفتند روس و انگلیس هر دو يك جانورند .

مجله یغما - این یادداشت‌ها قطعه قطعه چاپ می‌شود و امید است بعدها بصورت
کتابی منظم گردد . وقایع بعد از سال ۱۳۰۴ شمسی بسیار جاذب است ، چون حقایق مسلم
تاریخی است . آیا عمر و توفیقی خواهد بود ؟